

تلفیقی موفق از تاریخ و تخیل



غرش تندر
در کوهساران

اسکات ادل - الیزابت هال



شهره کاندی

کتاب ماه کودک و نوجوان / شهریور ماه ۱۳۷۹

۳۸

اسکات ادل (Scott O'Dell) متولد ۱۹۰۳، داستان‌نویس آمریکایی است که اولین کتابش برای کودکان، یعنی «جزیره دلفین‌های آبی» در سال ۱۹۶۰ برنده جایزه نیوبری شد. این کتاب، داستانی حقیقی از زندگی یک دختر سرخپوست، به نام «کارنا» است. دختری که ۱۸ سال به تنهایی در جزیره کوچکی به نام جزیره دلفین‌های آبی زندگی می‌کند. قبل از آن، سایر سرخپوست‌ها نیز در آن جزیره زندگی می‌کردند، اما هنگامی که آن‌جا را به قصد سرزمینی دیگر ترک گفتند، او را جا گذاشتند. اسکات ادل، در لس‌آنجلس به دنیا آمد. او مدتی در صنعت فیلم به کار مشغول بود. همچنین، قبل از رو آوردن به داستان‌نویسی، به عنوان ویراستار مطبوعات نیز کار می‌کرد. کتاب‌های بعدی او عبارتند از: پنجمین پادشاه (۱۹۶۶) که داستانی است در مورد جست و جوی گنج در مکزیک که پایانی تراژیک دارد. کوچی درک (۱۹۶۸) درباره ناخدای کشتی صید نهنگ در جزیره ننتاکت (اسم جزیره‌ای در جنوب شرقی ماساچوست) است که افکار مایخولیایی دارد. سارا بی شاپ (۱۹۸۰) داستانی است به صیغه اول شخص که روایت دختری است که در جنگل‌های وحشی نیوانگلند (منطقه‌ای در شمال شرقی آمریکا) در طی انقلاب از خودش محافظت می‌کند. داستان‌های ادل، نشان می‌دهند که او استعداد ویژه‌ای در تصویر کردن هویت روایتگرانش، اعم از زن و مرد دارد. داستان غرش تندر در کوهساران (در ۱۹۸۹) با مرگ ادل، ناتمام می‌ماند، اما همسر او الیزابت هال که خود نیز نویسنده است، کتاب را به پایان می‌رساند.^۱

الیزابت هال خود در پیش‌گفتار کتاب می‌نویسد: اغلب قهرمان‌ها بر اساس شخصیت‌های واقعی شکل گرفته‌اند و بیشتر سخنان و اعمال آنها از میان خاطرات بازماندگان بیرون کشیده شده است.^۲ سپس می‌افزاید که این اثر بر اساس گفته‌های شاهلان عینی و کتبی که در این زمینه نگاشته شده، شکل گرفته است. بنابراین، با اثری مواجهیم که بازنویسی از یک روایت تاریخی است. داستانی که روایت‌های متفرق و متعدد فرار قبیله سرخ‌پوستی «سفته بیبی» را در یک روایت داستانی جا داده، روایتی که از زبان دختری به نام «دونده پا» به صیغه اول شخص حکایت می‌شود و اثر، نام پدر این راوی «غرش تندر در کوهساران» را که رئیس قبیله است از آن خود ساخته است. برای این که به چگونگی بازنویسی ادل و هال از این واقعه تاریخی، نظر دقیقی اندازیم، ابتدا باید مقدمه‌ای را در مورد نام این قبیله و چگونگی ورود آمریکائیان سفیدپوست به سرزمین آنان ذکر کنیم.

در کتاب «فاجعه سرخپوستان آمریکا» آمده است:^۳ «نام قبیله سفته‌بینیان را شکارچیان فرانسوی به آن داده‌اند؛ چون بعضی سرخپوستان مذکور پره بیبی خود را سوراخ کرده و دندان حیوانات وحشی از آن آویخته بودند.» این در حالی است که راوی قصه خود در این مورد می‌گوید: «اگر چه ما

سفته‌بینی یا بیبی سوراخ نبودیم و هیچ یک از مردم ما حتی به عنوان آرایش، بیبی خود را سوراخ نمی‌کردند، ولی سفیدها تصمیم گرفته بودند ما را این طور صدا کنند و وقتی آنها تصمیمی می‌گیرند، هیچ چیز نمی‌توانست نظر آنها را عوض کند.»^۴

افراد این قبیله در هنگام ورود آمریکائیان سفیدپوست، به جای کشتار قوای ضعیف آنان، با آغوش باز از آنها استقبال کردند، به ایشان غذا دادند و از اسبان‌شان نگهداری کردند. چنان چه طی هفتاد سال، این قبیله توانست به خود بیابد که هرگز سفیدپوستی را نکشته است. لیکن حرص و آز سفیدپوستان که چشم طمع به زمین‌ها و به طلا دوخته بودند، سرانجام به این دوستی پایان داد. به طوری که در ۱۸۶۳ سه چهارم زمین‌های‌شان را از دست‌شان گرفته بودند. در ۱۸۷۱ ریاست قبیله، به عهده «هینوت توبالاکت» معروف به «رئیس ژوزف» گذاشته شد؛ یعنی همان شخصی که نام کتاب از آن اوست (غرش تندر در کوهساران). وقتی عمال دولتی به سفته‌بینیان امر کردند که دره «والووا» را تخلیه کنند و در قرارگاه «لپوای» مستقر شوند، رئیس ژوزف حاضر نشد به حرف‌شان گوش دهد.

در این هنگام، مهاجران سفیدپوست، پیوسته زمین‌های دره را زیر پا می‌گذاشتند و با نیرنگ و دسیسه، املاک سفته‌بینیان را صاحب می‌شدند. پس از آن که در کوه‌های مجاور دره طلا پیدا شد، جویندگان طلا اسب‌های سرخپوستان را می‌زدبندند و دامداران‌شان دام‌های ایشان را، دو سال بعد، مهاجران سفیدپوست آزاد بودند طبق اعلامیه‌ای، زمین‌های سفته‌بینیان را تصرف کنند. در ۱۸۷۷ که شروع داستان ادل، از این تاریخ است، فرماندار، ژنرال هوارد معروف به «رئیس یکدست» را مأمور کرد تا کلیه افراد سفته‌بینیان را از منطقه «والووا» بیرون راند. ادل، از این تاریخ تبعید، جنگ، فرار و مصائب سفته‌بینیان را شرح می‌دهد. حضور «هوارد» را در اوایل فصل دو در این دیالوگ می‌توان مشاهده کرد: گفت: بر پشت اسب‌هایی که چهار نعل دارند می‌آیند، سربازان نشسته‌اند. سر کرده آنها هوارد است. پرسیدم: همان مردی که فقط یک دست دارد؟ پدرم به علامت تأیید سری تکان داد. «پس از ذکر این مقدمه، کتاب را ورق می‌زنیم و وقایع آن را می‌گیریم. راوی، ابتدا موقعیتی را تصویر می‌کند که هفت اسب سوار جوان به مرغزار گوزن رفته‌اند. در این تصویر، راوی از درخت‌هایی که جا به جا بر زمین افتاده‌اند، سخن می‌راند: از صنوبرها خبری نبود. شاخ و برگ‌های‌شان این سو و آن سو ریخته بود، ولی از خود آنها اثری باقی نمانده بود. صنوبرها از بیخ اره شده بودند.»^۵

در تاریخ واقعی سرخپوستان نیز می‌خوانیم که بر اثر هجوم بی‌رحمانه مهاجمان آژمنه، طبیعت زیبا و دست‌نخورده آنان نابود شد و جنگل‌های سبز، رودخانه‌های زلال و چمنزارها به بیابان‌های برهوت و دشت‌های لم‌پرزع تبدیل گردید. درنده‌خوبی مهاجران حریص و ویرانگر، سبب شد آنان تمام

- عنوان کتاب: غرش تندر در کوهساران
- نویسندگان: اسکات ادل، الیزابت هال
- مترجم: داود شعیبانی
- ناشر: چشمه، کتاب و نوشته
- توبت چاپ: اول - ۱۳۷۹
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۴۸ صفحه
- بها: ۱۰۰۰ تومان

اولین مطلبی که توجه مخاطب را به خود جلب می کند، حضور یک عاشقانه آرام در متن روایت است



مسئله مهم دیگری که در این داستان باید به آن تکیه کرد، باورها، آداب و فرهنگ سرخپوستی است که در طول داستان مشاهده می شود. از جمله این باورها، باور آنها به مفهوم "مادر زمین" است

موجودات زنده، از سرخپوست گرفته تا گاو وحشی و حتی نباتات را نابود کنند. در داستان اهل نیز در خصوص جست و جوی طلا می خوانیم: «سفیدپوستان، مهاجر نامیده می شدند، می آمدند تا در زمین دانه بکارند، ولی اغلب در رودخانه ها و تخته سنگ ها در جست و جوی طلا بودند.»^۲ هم چنین در اسناد تاریخی این قوم آمده که در سال ۱۸۷۷ "هوارد"، رئیس ژوزف را به لپوای دعوت کرد. "سفید مرغ" (که در کتاب به نام پرنده سفید او را می شناسیم)، آیین و تو هول هولزوت (در داستان تو. هال. سوت مرقوم شده) به همراه ژوزف با هوارد مذاکره کردند تا این که هوارد احساس کرد چاره در قدرت نمایی است و به رئیس ژوزف اخطار کرد که سفته بینیان سی روز مهلت دارند منطقه را تخلیه کنند. رئیس ژوزف، به سبب طغیان رودخانه و عدم آمادگی تا پاییز مهلت خواست، اما هوارد قبول نکرد. از طرفی، دفاع از دره با عده ای کمتر از صد جنگجو امکان پذیر نبود. لذا رئیس ژوزف عزم حرکت کرد. حتی پیش از این که راه پیمایی دراز قبیله آغاز شود، بعضی از جنگجویان آشکارا دم از جنگ می زدند و آن را بر تسلیم محض ترجیح می دادند؛ از جمله "توهول هولزوت". اما رئیس ژوزف به آنان اندرز داد که بهتر است به راه صلح بروند. سرخپوستان قسمت اعظم دام های خود را به جا گذاشتند و روی بلم هایی از پوست گاو وحشی، به آن سوی رودخانه عبور کردند. تمام این وقایع را به دقت در داستان می بینیم. تمامی فصل پنج، شرح عبور آنان به آن سوی رودخانه و ترک دره "والووا" است. در فصل ششم از شروع یک بحران مطلع می شویم؛ بحرانی که در وقایع تاریخی این قوم، آن را چنین می خوانیم: به دلیل این که عده ای سفیدپوسته چند رأس از گله سرخپوستان را دزدیده بودند، تو هول هولزوت، سفیدمرغ و اولوکت توصیه کردند باید با سفیدها وارد نبرد شد. رئیس ژوزف معتقد بود که در صلح و صفا زیستن بهتر از آغاز جنگ و مردن. بقیه او را بزدل و بی غیرت خواندند. در خلال ساعتی که ایشان در دره "راکی" اردو زده بودند، دسته کوچکی از جنگجویان، به مدت یک شب ناپدید شدند. آنان به قصاص تمییدشان و به توان سرفت دام های شان، چند تن از سفیدپوستان را کشته بودند و نخستین نبرد این گونه آغاز شد. روحیه ضد جنگ رئیس ژوزف را می توان در اکثر دیالوگ های او در داستان یافت. رئیس ژوزف گفت: قتل، این همان چیزی است که از ابتنا بر ضد آن جنگیده ام.^۳

فصل هفتم، شرح این اولین نبرد سفته بینیان است؛ نبردی که طی آن، سرخپوستان یک سوم سربازها را کشتند. ده روز بعد، قوای کمکی به سربازان سفید ملحق شد، اما سفته بینیان پراکنده و گریخته بودند. از طرفی، سربازانی دیگر در سر راه سفته بینیان، مشغول ساختن سد بودند که مانع عبورشان شوند. لذا سفید مرغ، رئیس ژوزف و آیین به پرچم سفید تا پای آن سد تاختند تا با سروان "چارلز راون" ملاقات کنند. در داستان اهل هال نیز همین مطالب را در

فصل هشتم می بینیم: "سربازان پیش روی ما هستند! آنها سر راه قلعه ای ساخته اند و راه را بسته اند" و نیز "رؤسا قرارگاه را ترک کردند تا با سربازان ملاقات کنند. نیم تنه قرمزها هم با آنها رفتند. آئینه، پر سفید و رییس ژوزف، پیشاپیش همه اسب می رانند. پدرم پرچم سفیدی در دست داشت... آنها شنیدند چگونه رؤسای ما اسب های خود را متوقف کرده بودند و تفنگ های خود را روی زمین اسب های شان گذاشته بودند و با پای پیاده و دست خالی به سنگر موقت سفیدها رفته بودند." باز در روایات تاریخی می خوانیم که "چارلز راون" چون می دانست قوای کمکی می رسند، تصمیم گرفت وقت بگذراند و پیشنهاد کرد تا فردا صبر کنند شاید تربیتی برای عبورشان بدهد. پس از دو روز مذاکرات بی ثمر، سفته بینیان نخواستند انتظار بکشند. سفید مرغ، جنگجویان را و رئیس ژوزف غیر جنگجویان را فراری داد. تا این که حمله دوباره سربازان به سفته بینیان آغاز شد و کودکان و زنان و افراد بسیاری از قبیله زیر رگبار گلوله گرفته شدند. تمام این مطالب هم در فصل ۱۰ داستان شکل گرفته است. رئیس ژوزف، اردوگاه را بر می چید و به راه پیمایی ادامه می دهد. در این هنگام، ژنرال هوارد، به قوای سواره نظام، ملحق شده بود. سفته بینیان تصمیم می گیرند به آنها برای گرفتن قاطر و اسب و یابو حمله کنند. در فصل دوازدهم، این واقعه به درستی تصویر شده است: اگر ژنرال قاطر و اسب نداشته باشد، سوارکار و واگن هم نخواهد داشت. او بدون اسب و قاطر نخواهد توانست ما را تعقیب کند. ما گله های شان را خواهیم دزدید." سفته بینیان، پس از راه پیمایی ها و جنگ و گریزهای متعدد، در محلی اردو زدند تا آنوقت تهیه کنند و روز بعد بتوانند خود را به مرز کانادا برسانند، اما فردای آن روز، سواره نظامی به فرماندهی "مایلز" به همراه سی نفر از سرخپوستان "سیوکس" و "ششین" که خود را به نظامیان آبی پوش فروخته بودند، با سفته بینیان جنگیدند. از همکاری "ششین ها" با سواره نظام هم می توان مطالبی را در فصل ۱۷ یافت. او یک چی. نی (Che - Yenne) بود که برای نیم تنه آبی ها دیده بانی می کرد.^۴

سرخپوستان سفته بینی جنگیدند و سربازان را عقب نشاندند و سلاح ها و مهماتی را که سربازان رها کرده بودند، برداشتند. طی جنگ اولوکت و توهول هولزوت کشته شده بودند. چند نفر از بزرگترین جنگجویان ما دیگر برای همیشه نمی توانستند بجنگند. عمویم، چکش کوچک، جنگجوی شجاع ما مرده بود... تو. هال. هال. سوت مرده بود... پرنده تنها مرده بود. گوزن لاغر مرده بود.^۵ سرخپوستان شب را به کندن سنگر می پردازند. آن روز در حالی که جنگجویان مشغول جنگ بودند، ما در زمین مرطوب، با کاردها و چنگک های خود توتل های کنیم.^۶ چه که انتظار داشتند صبح، مورد حمله واقع شوند. با وجود این، صبح "مایلز" به جای حمله، قاصدی با پرچم سفید فرستاد و از رئیس ژوزف خواست تسلیم شود و او پاسخ داد که در این باره فکر خواهد

کرد. دوباره چند تن از پیشقراولان، با پرچم سفید، به اردوی رئیس ژوزف آمدند و اطمینان دادند که صلح می خواهند. با این که نظامیان با پرچم سفید آمده بودند رئیس ژوزف را دو روز تمام به عنوان اسیر در اردوی خودشان نگاه داشتند. در این مدت، مایلز حمله را شروع کرد و جنگ جویان سفته بینی از سنگرهای خود دفاع کردند. رئیس ژوزف گفته بود، مادام که به صورت اسیر نگاهداشته تسلیم نخواهد شد. روز سوم، جنگجویان سفته بینی توانستند رئیس خود را از بند آزاد کنند. بدین ترتیب که یکی از افسران مایلز را به اسارت گرفتند و تهدید کردند. اگر ژنرال، رئیس ایشان را آزاد نکند، آن افسر را خواهند کشت. آن روز، ژنرال هوارد، برای تقویت قوای مایلز، به آنها ملحق شد و رئیس ژوزف دریافت که کار قبیله اش تمام است. وقتی بار دیگر مایلز قاصدانی برای مذاکره در مورد متارکه جنگ فرستاد، ژوزف شرایط را پذیرفت و به شرط فرستاده شدن به قرارگاه، سلاح ها را تسلیم کرد. تمام حوادث تاریخی که ذکر آن رفته در داستان در فصول هجده و نوزده مو به مو نقل شده است. برای این که به انطباق این بازنویسی با اصل تاریخی آن بی برید، جملات رئیس ژوزف را در هنگام پذیرفتن شرایط صلح، از متن تاریخی و متن داستانی، در کنار هم می گذاریم: «... من از جنگ خسته شدم. رؤسای ما کشته شده اند، آیین مرده است، تو هول هولزوت مرده است، همه پیر مردها مرده اند و اکنون فقط جوانان هستند که جواب مثبت یا منفی می دهند... هوا سرد است و ما چیزی برای پوشش خود نداریم. بچه های کوچک از سرما می میرند. از ملت من آنها که باقی مانده بودند، به کوهستانها گریخته اند. ایشان نیز پوشاک و خوراک ندارند و اکنون کسی نمی داند در کجا هستند. شاید از سرما مرده باشند. می خواهم به من وقت بدهید که دنبال بچه های بروم و خدا می داند که چند تا شان را پیدا خواهم کرد. شاید هم ایشان را در میان مردگان بیابم. ای رؤسای من، به ندای من گوش بدهید! من دیگر خسته شدم. دلم بیمار و غمگین است. دیگر در زیر این آفتابی که هر روز بر بالای سر من طلوع می کند، هرگز نمی خواهم بجنگم.»^۷ و حال در بازنویسی اهل و هال سخنان ژوزف را این گونه می بینید: "من از جنگ خسته شدم، رؤسای ما کشته شده اند. آیین کشته شده است. مردان پیر که جوانان را هدایت می کردند همگی کشته شده اند. هوا سرد است و ما پتو نداریم. بچه های کوچک دارند یخ می زنند. تعدادی از مردم من به تپه ها فرار کرده اند. آنها غذا ندارند. کسی نمی داند کجا هستند. شاید دارند یخ می زنند و می میرند. من وقت می خواهم تا به جست و جوی بچه ها بروم و ببینم چند نفر از آنها را می توانم پیدا کنم. شاید آنها را در میان مردها پیدا کنم... رؤسای من، به من گوش فرا دهید، من خسته هستم. قلبم غمگین است، از حالا به بعد هرگز نخواهم جنگید."^۸ و بالاخره، سرانجام این قوم را در تاریخ شان این گونه می بینیم که شبانگهان، هنگامی که شرایط تسلیم تنظیم می شد،



سفیدمرغ و تیره‌ای از جنگجویان تسلیم ناپذیر، به صورت دست‌های کوچک، از مفاک‌ها و نه‌رها، پیاده به مرز کانادا گریختند. روز بعد، نشسته گاو، فراریان را با آغوش باز در دهکده کانادایی خود پذیرفت، اما به جای این که "مایلز" بقیه سفته بینان و رئیس ژوزف را به دژ لپوای ببرند، آنها را در قایقیابی نشانده و به عنوان اسیر جنگی، در دشتی باتلاقی (دژلیون ورث در کانزاس) نگه داشتند و سپس به دشتی خشک و بی‌حاصل منتقل کردند. بعضی مردند، بعضی از بیماری مالاریا و ناراحتی‌های روحی و جسمی آزرده گشتند. آخر به رئیس ژوزف اجازه داده شد به واشنگتن برود و با مقامات دولتی ملاقات کند. همه به او وعده کمک دادند. وعده‌ای که هیچ گاه عملی نشد. عاقبت او را به سرزمین سرخپوستی باز گرداندند و تا سال ۱۸۸۵ آنجا ماند. از ۲۸۷ نفر افراد باقی مانده قبیله، به بعضی اجازه داده شد به "لپوای" باز گردند. اما دولت، ژوزف و ۱۵۰ نفر را به "نسیلم" از آبادی‌های کالیفرنیا در واشنگتن فرستاد. رئیس ژوزف بالاخره در سال ۱۹۰۴، در تبعید وفات یافت و پزشک، علت مرگ او را شکسته دلی تشخیص داد.^{۳۲} عاقبت این قوم، یعنی مطالبی که در بالا ذکر آن رفت، همه در پی نوشت کتاب، به صورت موجز و گزارش گونه نقل شده است.

از این مقابله داستان با اصل تاریخی آن که بگنزیب، باید به مسائل طرح شده در داستان، مستقل از نسخه واقع آن هم نظر آنلازم. اولین مطلبی که توجه مخاطب را به خود جلب می‌کند، حضور یک عاشقانه آرام در متن روایت است. همان گونه که گفتیم، داستان از زبان دختر رئیس ژوزف، یعنی "دونه پا" روایت می‌شود. دختری که دل در گرو عشق گردنبد "قو" دارد و آن دو قرار است با هم ازدواج کنند. مطلبی که مخاطب اول بار با خواندن این سطور از فصل دوم، آن را در می‌یابد: گردنبد قو نگاهی به من انداخت. ما با هم بزرگ شده بودیم. مدت‌های زیادی بود او را دوست داشتم. دستم را روی قلبم گذاشتم و این گونه عشق پنهانی خود را به او بیان کردم.^{۳۳} اما عشق این دو، بر خلاف اکثر عشق‌های رمانتیک که هاله‌ای از مفاهیم غلط آن را فرا گرفته، عشقی پاک و بی‌آلایش است. عشق پاک این دو به هم در جای جای داستان جلوه‌های بی‌نظیری به اثر داده است: "گردنبد قو به ما پیوست. دو ش به دوش هم اسب می‌راندیم. من به گردنبد قو نگاه کردم و درباره ازدواجمان فکر کردم. گونه‌هایم از شرم سرخ شد."^{۳۴} اقتضای فرهنگ جامعه آنها چنین است که عشق، صرفاً یک تجربه شخصی و خود به خود نباشد؛ چه قرار است سرانجام به ازدواج، طبق رسوم رایج اجتماع‌شان

مبدل شود. تقدیم هدایایی چون اسب، پتو، قاشق چوبی و کتری آهنی از جانب خانواده پسر به خانواده دختر و متقابلاً تقدیم هدایایی از جانب خانواده دختر به خانواده پسر و تهیه و رنگ آمیزی پتوی ازدواج توسط داماد، از جمله مراسمی است که باید قبل از ازدواج به انجام می‌رسد. در اواخر داستان (فصل بیستم) مخاطب در می‌یابد که آن دو جوان تصمیم گرفته‌اند تسلیم مردان سفید نشوند و با هم به سرزمین نشسته گاو بگریزند. «گفتم: من دارم نزد نشسته گاو می‌روم. من هرگز با مرد سفید نخواهم رفت. گردنبد قو گفت: بیا با هم برویم. بهتر است با هم بمیریم تا این که خودمان را به آنها بسپاریم که به دو زبان صحبت می‌کنند.»^{۳۵} در طول سفرشان، آنها به افرادی از قبیله "آسینوین" می‌رسند و با آنها به دهکده‌شان می‌روند. پس از یک شب پذیرایی اهالی دهکده از آنان، آن دو آماده رفتن می‌شوند که پایان تراژیک عشق‌شان خواننده را در هم فرو می‌برد: "فقط کمی از دهکده دور شده بودیم که صنای پایی از پشت سرمان شنیدم. هنوز حتی یک قدم بر نداشتیم بودم که برق کاردی را دیدم و گردنبد قو، با زخمی عمیق در گردنش، به زمین افتاد. به تندی برگشتم و عقاب مهاجم را دیدم که دارد خون را از کارد خود پاک می‌کند."^{۳۶} نویسنده در این بخش از داستان، به لطافت هر چه تمامتر، به توصیف غم دونه‌پا دراز دست دادن گردنبد قو می‌پردازد: "من عشق خود را در پتوی ازدواج‌مان پیچیدم. سوت جنگی استخوانی را که در جنگ‌ها از او محافظت کرده بود، ولی او را از مرگ نجات نداد، روی سینه‌اش قرار دادم و سپس او را به درون قبر کم عمقی خواباندم و آواز عزای سر دادم. مرگ گردنبد قو قلبم را با خود برد. به جای قلبی که زمانی در سینه‌ام می‌تپید، حالا تکه‌ای سنگ سرد قرار داشت."^{۳۷} و این گونه تراژدی عشقشان، عشقی ناب و قهرمانانه به پایان می‌رسد؛ پایانی که خود آغاز یک تحول برای دونه‌پاست. در فصل بعد، متوجه می‌شویم عقاب مهاجم (یعنی قاتل گردنبد قو) آرزوی ازدواج با دونه پا را دارد؛ در حالی که دونه پا از او متنفر است. مراسم ازدواج برگزار می‌شود و در میان همه‌همه و رقص افراد قبیله، دونه پا فرار می‌کند و خود را به اردوگاه نشسته گاو می‌رساند. تحولی که از آن نام بردیم، بدان سبب است که دونه پا از ابتدا گردنبد قو را که روحیه‌ای حساس و هنرمندانه داشت و اهل جنگ نبود، به جنگ و شجاعت در این راه ترغیب می‌کرد. اما در پایان که خود به بلوغی روحی روانی در سیر داستانی می‌رسد، حتی حاضر نیست به خونخواهی از عشقش، به قاتل معبودش تیر اندازد و برای همیشه این اندیشه را از سر بدر می‌کند. به واقع، عشق او از سطحی

فردی و شخصی، به حیظه تمامی انسان‌ها نفوذ می‌کند. او در می‌یابد که نمی‌بایست بی‌اعتنا به حیات سایر انسان‌ها بود؛ حتی اگر آنان دشمن باشند. این عاشقانه آرام، روند تبدیل یک انسان دردمند از ظلم دیگری (چه سفید و چه سرخ)، به انسانی باورمند به صلح است. "دونه پا" در پایان با تفنگ به سمت "عقاب مهاجم" که برای یافتنش آمده بود، نشانده می‌گیرد، اما در این هنگام، جلو چشمانش منظره بدن‌هایی که روی زمین پخش شده مادرش، گردنبد قو، تمام رؤسای مرده، جنگجویان، زنان و بچه‌های مرده، حتی نیم تنه آبی‌های سفید پوست را می‌بیند و طنین صدای پدرش را می‌شنود. این دشمنی قلب مرا مریض کرد. تمام مردان از یک روح بزرگ ساخته شده‌اند، ولی ما به یک دیگر تیراندازی می‌کنیم و مثل حیوانات همدیگر را می‌کشیم."^{۳۸} آن گاه انگشتش از ماشه جفا می‌شود و تفنگ از دستش می‌افتد و به این فکر می‌کند که زمانی باید این جنگ و خونریزی به پایان برسد و می‌گوید: "دلم نفرتی باقی نمانده بود."^{۳۹} این گونه پیام صلح "ژوزف"، به زیبایی به "دونه پا" منتقل می‌شود؛ صلحی که بی‌هیچ کینه و نفرتی از درون خود او شروع شده انباشته و به هر سو جاری گشته بود. مسئله مهم دیگری که در این داستان باید به آن تکیه کرد، باورها، آداب و فرهنگ سرخپوستی است که در طول داستان مشاهده می‌شود. از جمله این باورها، باور آنها به مفهوم "مادر زمین" است. در چهار صورت مثالی یونگ می‌خوانیم که: "مفهوم مادر اعظم از مفاهیمی است متعلق به حوزه آدیان تطبیقی که انواع گوناگون الهه‌های مادر را به طور وسیع در بر می‌گیرد... بیدیهی است که این نماد از اصطلاح "مادر مثالی" ناشی می‌شود... مادر مثالی مانند هر صورت مثالی دیگری در صورت مختلف تقریباً نامتناهی تجلی می‌کند... اهم این صور عبارتند: از مادر واقعی و مادر بزرگ، نامادری و مادرزن یا مادر شوهر و پس از آن هر زنی که خویش و ارتباطی با او برقرار است، مثل پرستار، دایه و یا جدای دور و نیز هر چه ممکن است به مفهوم مجازی، دارای معنای مادر باشد. ربه‌النوع به این طبقه‌بندی تعلق دارد، خصوصاً "مادر خدا"، "باکره" و "سوفیا". اساطیر انواع گوناگون مادر مثالی را ارائه می‌دهند... سایر مظاهر مادر به مفهوم مجازی آن در چیزهایی متجلی می‌شوند که مبین غایت آرزوی ما برای نجات و رستگاری است، مانند فردوس، ملکوت خدا و اورشلیم بهشتی، بسیاری از چیزهایی که احساس فداکاری و حرمت‌گذاری را برمی‌انگیزند، می‌توان از مظاهر مادر به شمار آورد. مثل دانشگاه، شهر، کشور،

آسمان، زمین، جنگل ... این صورت مثالی با چیزها و مکان‌هایی تناعی می‌شود که مظهر فراوانی و باروری باشند مثلاً شاخ فراوانی، مزرعه شخم‌زده و باغ. مادر مثالی با صخره، غار، درخت، چشمه، چاه عمیق و یا ظروف مختلف... تناعی می‌شود... صفات منسوب به مادر مثالی عبارتند از: شوق و شفقت مادرانه، قدرت جادویی زنانه، فرزندی و رفعت روحانی که برتر از دلیل و برهان است، هر غریزه و انگیزه یاری دهنده هر آن چه مهربان است، هر آن چه می‌پروراند و مراقبت می‌کند. هر آن چه رشد و باروری را در بر می‌گیرد... سه وجه اساسی مادر عبارتند از: مهر مراقبت‌کننده و پرورش دهنده، احساسات تند و اعماق تاریک او.^{۲۵} این اندیشه و باور به مادر مثالی، در اندیشه‌های سرخپوستان، به صورت باور آنان به مادر زمین شکل می‌گیرد. "باخ لوفن" در کتابی به نام "حقوق مادری" می‌گوید قبل از پیدایش خدایان المپ مذهب دیگری وجود داشته و خدایان این مذهب را الاهگان و مظاهری از مادر تشکیل داده‌اند. پس از استیلای نظام پدر سالاری، به جای الاهگان مادر، خدایانی از جنس مذکر به فرمانروایی انسان‌ها رسیده که همانند پدر بر خانواده مسلط شده‌اند. مادر خدایان، نظام جدید پدر شاهی را قبول می‌کنند، به شرطی که وظیفه حمایت از زمین و فرمانروایی بر کشت و زرع و باروری به ایشان واگذار شود. در نظام اندیشه سرخپوستان، با وجودی که نظامی است که در آن پدر بر خانواده مسلط است، اما به روابط انسان با خاک (طبیعت - مادر) نیز تأکید می‌شود و اصرار بر این دست که انسان پدیده‌های طبیعی را به طور معقول و با تسلیم و رضا قبول کند. چنان چه ابرامی بر تغییر دادن پدیده‌های طبیعی و تسلط بر طبیعت، نزد آنان نیست. در چنین نظامی، همه انسان‌ها با هم برابر و اصولاً فرزندان مادر - زمین شمرده می‌شوند، درست همان گونه که هر مادری همه بچه‌های خود را یکسان و بدون قید و شرط، دوست می‌دارد.^{۲۶} نمونه باور به مادر زمین و تعلق آنان به این پدیده را در سخنان تو-هال - هال - سوت می‌توان یافت: "رییس بزرگ روح جهان را ساخته است، او مرا در این نقطه از زمین قرار داده است، این زمین مادر من است. تو می‌گویی من مثل مردان سفید زندگی کنم و زمین را شخم بزنم. آیا من می‌توانم چاقویی بر دارم و یا آن شکم مادرم را پاره کنم؟ تو به من می‌گویی علف چینی و یونجه خشک کنم، ولی آیا جرأت دارم گیسوی مادرم را ببرم؟ رییس بزرگ روح، به هیچ کس این حق را نداده است که به دیگری بگوید کجا باید زندگی کند و کجا باید بمیرد."^{۲۷} طبق تحقیقات مورگان، محقق امریکایی وابستگی سرخپوستان به صلح و آرامش، فقدان

کشمکش و تضادهای درونی و عشق ورزیدن در نظام خانوادگی، بر اساس اصول مادر شاهی بنا شده است. گر چه در نظام آنان، اطاعت و فرمانبری از رئیس قبیله، از خصائص نظام پدر شاهی است، اما ردیابی عمیقی از فلسفه مادرشاهی که فلسفه عشق و یگانگی و صلح است، در باورهای شان موجود است.^{۲۸} برای تکیه بیشتر بر چنین باوری، سخنانی از "آستوریاس" را که خود متعلق به جهانی سرخپوستی و آمریکایی است، شاهد می‌آوریم. او در مصاحبه‌ای می‌گوید: "جهانی که در آن قدرت زنان، خاصه قدرت خلاقه ایشان، چون سرچشمه‌های جوشان، سر منشأ اصلی تلقی می‌شود. این زن است، این مادر است، این زهنان نهفته در بطن باورهای مایاها و کیش مایاهاست (تیره‌ای از مایاها که ساکنان فعلی گواتمالا هستند و من بارگه سرخپوست خود به ایشان مربوطم). این نیروهای زمینی مادرانه است. قدرت زمین است که جهان مایایی بدان وابسته است. خاک و زمین عنصری اساسی است. خاک مادر است. خاک است که ما را آبستن می‌شود، می‌پروراند و هم آغوش خود نگه می‌دارد. وقتی که بر مطلع کتاب افسانه‌های گواتمالا می‌نویسم: "به مادرم که برایم قصه گفت، به یاد همه عناصر حیاتی، اساسی و جهانی آن نیروی عظیم کیهانی بودم که در میان سرخپوستان و در باورهای مایایی، به صورت مادر و قبل از مادر، به صورت مادر مادر، به صورت زمین و خاک که دیگر عناصر حیات از آن بر می‌خیزند بیان می‌شود."^{۲۹} باور به مادر زمین، باعث می‌شود که طبیعت پا به پای جریان و حوادث طرح و شخصیت‌پردازی‌ها در چنین ناستانی حضور داشته باشد. در این جا طبیعت نه مقهور و مغلوب بشر است و نه نقشی سیاهی لشکر، پشت صحنه و یا تزئینی دارد، بلکه خود اصل است. به طوری که نمی‌توان داستان را با حذف توصیفات طبیعی در نظر گرفت. حتی تعابیر انتزاعی، با توصیفی از طبیعت همراه می‌شود: "درستی کلمات پدرم، هم چون صخره‌های عظیم بر آنان فرو می‌ریخت."^{۳۰} یا به این توصیف توجه کنید: "نبوش، تو مثل شکم ماهی، رنگ پریده به نظر می‌آیی."^{۳۱} این پیوند انسان با طبیعت باعث می‌شود اثر علی‌رغم همه تلخی‌ها و دردهایش لطیف بماند و حتی سخت‌ترین لحظاته‌اش خواننده را به خواندن کشاند. این پیوند انسان - طبیعت را می‌توان در زبان سرخپوستان و فرهنگ نامگذاری‌شان نیز مشاهده کرد. این زبان از نظر نام حیوانات، سنگ‌های قیمتی، سنگ‌های معدنی، گیاهان و گل‌ها و مواد دیگر بسیار غنی است. بنابراین، نام‌های آنان در زندگی بومی آنان ریشه دارد. نام‌هایی چون "دو ماه"، "پر سفید"، "ابر طوفانی"، "بهار هنگام"، "بید مجنون"، "جغد قرمز"

و ... همه از این نوعند. حتی نام سرزمین‌ها و مکان‌ها چنین‌اند: "سرزمین آب‌های سرگردان"، دره پرنده سفید، دره ریشه تلخ که همه از عناصر بومی (گیاهی، حیوانی و معدنی) سرچشمه گرفته و خود سبب عطف توجه به طبیعت است. گویی این طبیعت است که فرهنگ آنان را تسخیر می‌کند. در پایان، باید گفت که این اثر، ترکیبی است از واقعیت تاریخی (به استناد مدارک، شواهد و اعترافات موجود) و خلاقیت ادبی. امید که شاهد ترجمه دیگر آثار این نویسنده باشیم.

پی‌نوشت

۱. جزیره دلفین‌های آبی نیز توسط پروین علی‌پور ترجمه و بوسیله همین نشر به چاپ رسیده است.
۲. "غرش تندر در کوهساران" ص ۷
۳. نقل به اختصار یا به مضمون از کتاب فاجعه سرخپوستان آمریکا نوشته دی براون ص ۴۲۸ - ص ۴۴۹
۴. غرش تندر در کوهساران ص ۱۳
۵. غرش تندر در کوهساران ص ۱۶
۶. غرش تندر در کوهساران ص ۱۰
۷. غرش تندر در کوهساران ص ۱۱
۸. غرش تندر در کوهساران ص ۴۷
۹. غرش تندر در کوهساران ص ۵۹
۱۰. غرش تندر در کوهساران ص ۶۰
۱۱. غرش تندر در کوهساران ص ۸۲
۱۲. غرش تندر در کوهساران ص ۱۰۸
۱۳. غرش تندر در کوهساران ص ۱۱۱
۱۴. غرش تندر در کوهساران ص ۱۱۳
۱۵. فاجعه سرخپوستان آمریکا صفحات صص ۴۴۴ - ۴۴۷
۱۶. غرش تندر در کوهساران ص ۱۲۲ - ۱۲۳
۱۷. نقل به تلخیص از کتاب فاجعه سرخپوستان آمریکا/دی براون / ترجمه محمّد قاضی صص ۴۲۸ - ۴۴۹
۱۸. غرش تندر در کوهساران ص ۲۱
۱۹. غرش تندر در کوهساران ص ۶۵
۲۰. غرش تندر در کوهساران ص ۱۲۶
۲۱. غرش تندر در کوهساران ص ۱۳۳
۲۲. غرش تندر در کوهساران ص ۱۳۴
۲۳. غرش تندر در کوهساران ص ۱۴۵
۲۴. غرش تندر در کوهساران ص ۱۴۵
۲۵. "چهار صورت" مثالی یونگ ص ۲۷
۲۶. نقل به مضمون از زبان یاد گرفته "اریک فروم صص ۲۷۱ - ۲۷۲
۲۷. "غرش تندر در کوهساران" ص ۲۶
۲۸. نقل به تلخیص و مضمون از زبان یاد گرفته، اریک فروم صص ۲۶۸ - ۲۷۴
۲۹. "هفت صلا" مصاحبه ریتا گبیرتا با استوریاس ص ۱۷۸
۳۰. "غرش تندر در کوهساران" ص ۳۰
۳۱. "غرش تندر در کوهساران" ص ۳۶